

## درباره اوسیب ماندلشتام

نیکلای چوگوفسکی

ترجمه ابراهیم یونسی

۱۱۴

من عاشق اوسیب امیله‌ویچ ماندلشتام<sup>۱</sup> هستم. هفده سال او را می‌شناختم، و اغلب او را می‌دیدم، اما هرگز به او نزدیک نبودم - بعضاً به علت اختلاف سن و بعضاً به این علت که او، با صفا و صمیمیتی که خاص خود او بود، هرگز برخورد بسیار خواریبنا نه‌ای را که با نوشته‌هایم داشت پنهان نمی‌کرد. نه تنها کوششهای ناچیز من در عرصه ادب بلکه حتی بُرد و بُعید ذوق ادبی‌ام در خور پسند او نبود.

از میان شاعران روسی بیش از همه به پوشکین و باتیوشکف و باراتینسکی مهر می‌ورزید. یک وقت، چون من، در مدرسه تنی شفی<sup>۲</sup> سن پترزبورگ درس خوانده بود؛ بانزده سال پیش از من فارغ‌التحصیل شده بود. به درخواست همکلاسیهایم او را به مدرسه تنی شفی بردم تا در آنجا تعدادی از سروده‌هایش را برایمان بخواند، چنانکه پیش از او هم نیکلای گومیلیف را هم برده بودم. با کمال میل آمد، هر چند ظاهراً از تجدید دیدار با مدرسه ایام کودکی‌اش هیچ تأثیری به او دست نداد. ما تنی‌شفی<sup>۳</sup>‌های سابق در سرسرا، که در زنگهای تفریح شاگردان در آن گرگم به هوا بازی می‌کردند، بر نیمکتهای چوبی نشستیم و ماندلشتام، ایستاده، شعرش را خواند. شعرش را با موفقیت خواند، چنانکه گفتمی سرود می‌خواند: همچون خروس سر کوچکش را عقب می‌بُرد و می‌خواند. گفت که شعر روس از حیث روح و جوهر هیلنی است، و تنها راه تصفیه و

تلطیف آن بازگشت به هلنیسم<sup>۴</sup> است. با واسطه تأثراتی که در کریمه دریافت کرده بود به این نتیجه رسیده بود: در کریمه همه چیز به چشم او شبیه به یونان باستان نموده بود. حدود ده ساعت برای ما شعر خواند. مفهوم سروده‌هایش را بعد دریافتیم، آن لحظه سخت مجذوب صدا و آهنگشان شده بودم. ماندلشتام نه معنا بلکه صدای شعر را تأکید می‌کرد.

آن روزها قیافه ظاهرش تا اندازه‌ای شبیه پوشکین بود؛ این را خودش می‌دانست. چندی پس از آمدنش به «خانه هنر» در رقص با هیأت و لباس مبدل<sup>۵</sup> به شیوه پوشکین لباس پوشیده بود: کلاه تیره بلندی بر سر نهاده بود، با موی عاریه اطراف صورت. از آن هنگام تا سال ۱۹۲۲ در پتروگراد زیست و من با او در «خانه هنر» و در «ناپل باومز»<sup>۶</sup> دیدار می‌کردم. از «خانه هنر» به «خانه ادیبان» نقل مکان کرد: در آنجا گورکی اتاقی به او داد، و من در زمستان در آنجا با او دیدار کردم. پنجره اتاقش بر رود یخ بسته نوا چشم انداز داشت. مُبلمان اتاق، اعیانی و با شکوه بود. ماندلشتام بر تخت دراز کشیده بود، رویش به نوا بود، و سیگار می‌کشید؛ جز سیگارها چیزی از اثاثه اتاق از آن او نبود، هیچ چیز ناگهان متوجه ویژگی جالبش شدم - «دم را غنیمت دانستن». مردی بود که زندگی عادی در پیرامون خویش نساخته بود و بی چارچوب خارجی می‌زیست.

تاریخ روابط و مناسبات نزدیک من با او به سال ۱۹۲۲ برمی‌گردد، که در مسکو مرا یاری کرد و از مخمضه نجاتم داد. این اولین سفرم به مسکو بود، و در واقع اولین سفر زندگی‌م بود. هزده ساله بودم، شعر می‌گفتم، و رؤیای روزی را می‌دیدم که چاپ شده این شعرها را ببینم. نه این که این شعرها را عالی بدانم - نه، عقیده چندان به آنها نداشتم - اما با این همه فکرم همه‌اش متوجه این بود که چگونه چاپشان کنم. این منطقی یک تناقض بود، اما خوب، عین واقع بود. متأسفانه کسی تمایل به چاپشان نداشت، و حال که چنین بود (و در ضمن چاپخانه‌ای در پتروگراد حاضر بود به نسیه این کار را برایم انجام دهد) بر آن شدم که خودم آنها را منتشر کنم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد حتی آن اندازه شعر ندارم که دفتری از آن بپردازم. نیاز به گفتن نیست که شعر زیاد سروده بودم، اما تنها دو سه تایی را که اخیراً سروده بودم قابل می‌دانستم. بنابراین بر آن شدم مجموعه‌ای از شعر شاعران مختلف را منتشر کنم، از جمله اشعار خودم. شاعران جوانی که امیدوار بودند شعرشان در این مجموعه چاپ شود مجیزم را می‌گفتند. ناگهان دیدم که آدم مهمی هستم، و از این موقعیت لذت می‌بردم. با دوستان عنوان جالبی برای مجموعه یافتیم: دُزدان رودخانه‌ای<sup>۷</sup>. چاپخانه که

کاری دم دست نداشت ظرف چند روز کتاب را آماده کرد. تمام نسخ چاپ شده را به آپارتمانم در خیابان کیروجنایا<sup>۸</sup> فرستاد؛ در گوشه اتاقم برهم توده شدند.

بد کتابی نبود. هزار نسخه! به هریک از مصنفان ده نسخه و به هریک از آشنایان نسخه‌ای دادم، اما توده انگار همچنان دست نخورده ماند. وامی به مبلغ ۳۸۱ میلیون روبل دوران تورم مایه دلمشغولیم بود، و روحم را می‌آزرد. دزدان رودخانه‌ای باید هر چه زودتر به فروش می‌رسید.

با برادرم، بابا<sup>۹</sup>، که یازده سالش بود به راه افتادیم و کتابخانه‌های پترزبورگ را زیر پا گذاشتیم. برادرم در حمل کتابها کمکم می‌کرد. معلوم شد که پتروگراد حتی بیست کتابفروشی هم ندارد. همه را در دو ساعت دیدیم. دوران اوج و رونق «سیاست اقتصادی نوین» (نپ<sup>۱۰</sup>) بود و کتابفروشیها تقریباً همه غیردولتی بودند. دو کتابفروشی هریک پنج نسخه خرید، یکی هم سه نسخه، آن هم به این علت که بابا بچه شیرین و بامزه‌ای بود و صاحب کتابفروشی را جلب کرده بود. دو کتابفروشی ده نسخه گرفتند - براساس حق العمل کاری - که وقتی فروختند پولشان را پردازند. مابقی چیزی نگرفتند. و قتهایی که چیزی نمی‌گرفتند بابا هنگام درآمدن از کتابفروشی بر آستانه در ترف می‌کرد.

باید وامی را که به چاپخانه داشتم می‌پرداختم. اما این پول را از کجا بیاورم؟ بهار سال ۱۹۲۲ را در دلهره و تشویش بسر بردم. در این بهار نابفراجام با دانشجویی به نام ناثوم له‌وین<sup>۱۱</sup> دوست شدم، که ما نیوما<sup>۱۲</sup> صدایش می‌کردیم. چهار سالی از من بزرگتر بود و همین برای جلب احترامم به او کافی بود. همان طور که در طول دالان بی‌انتهای دانشگاه قدم می‌زدیم من که می‌خواستم نگرانیهای خود را با او در میان بگذارم، جریان را برایش تعریف کردم و گفتم که چگونه از فروش دزدان رودخانه‌ای مایوس شده‌ام. در مثنیهای تعجب من، ناثوم چیز نگران‌کننده‌ای در این جریان ندید.

گفت: «تو تنها کاری که باید بکنی این است که به مسکو بروی. تعداد کتابفروشیهای آنجا بیش از پتروگراد است. من از عمومیم که در وزارت راه آهن است بلیطی برایت خواهم گرفت.» و افزود: «من هم با تو خواهم آمد. در مسکو دوتایی می‌توانیم در خانه اقوام بمانیم.»

چند روز بعد این نقشه شکل گرفت. بنا شد هر دو به مسکو برویم، و همه نسخ دزدان رودخانه‌ای را با خود ببریم و در کتابفروشی‌های مسکو بفروشیم. پس از بازپرداخت وامی که گرفته بودم مبلغی برایم می‌ماند، بالغ بر چند صد میلیون روبل. بعد هم به پتروگراد برمی‌گشتم و ناثوم له‌وین چند میلیون بر این مبلغ می‌افزود، و با این پول مجله‌ای هنری و

ادبی راه می‌انداختیم؛ هر دو امور نشر و سردبیری آن را به اشتراک انجام می‌دادیم. عنوان خوبی هم برای مجله داشتیم: کشتی<sup>۱۳</sup>.

من فی‌المجلس با همه این ترتیبات موافقت کردم. امید دیگری برای بازپرداختِ وام چاپخانه نداشتم. از این گذشته هنوز هوای نشر را در سر داشتم. آدم سردبیر مجله‌ای باشد و آنچه را که دلش می‌خواهد چاپ کند... سعادتِ بزرگتر از این مگر ممکن است؟ تنها نیمی از امتحاناتم را گذراندم، آن هم ای، نه خوب نه بد، و بنابراین در آزمایش ورود به سال دوم قبول نشدم. اما در عوض، همه شاگردان سال اول می‌دانستند که من سردبیر مجله کشتی هستم. از همان وقت شروع به گردآوری مطلب برای نخستین شماره مجله کرده بودم. شعرهایی از ولادیسلاو خاداسه‌ویچ و آنا آخمتووا گرفته بودم - دستنوشته‌شان را مدتها نگه داشتم.

اکنون تابستان آغاز شده بود. دانشجویان آزاد بودند و می‌توانستند برای استفاده از تعطیلات به جاهایی که می‌خواهند بروند؛ من و ناوم بر آن شدیم که سفرمان را بیش از این به تعویق نیندازیم.

ناوم گفت: «پولت را تا فردا به من قرض بده. فردا با هم خواهیم رفت، در قطار پولت را پس می‌دهم.»

تمام پولی را که داشتم به او دادم، و به خانه رفتم. روز بعد به سراغ ناوم له‌وین رفتم. خانه‌اش نزدیک راه آهن بود، بیست دقیقه‌ای پیش از حرکت تَرَن از آپارتمان‌ش درآمدیم. در خیابان متوجه شدم که جامه‌دانی، چیزی، به همراه ندارد - به مسکو می‌رفت، اما حتی یک کلاه هم با خودش نیاورده بود. در پاسخ به پرسش آمیخته به شگفتی من گفت: «دوست ندارم خرت و پرت و لباس با خودم بیاورم. قوم و خویشها تو مسکو همه چیز دارند.»

تَرَن لرزید و آهسته به حرکت درآمد. ناوم ناگهان سری به من تکان داد و به سرعت به سوی در به راه افتاد. آن وقت بود که حدس زدم گیری در کار باشد. دنبالش دویدم، و دم در به او رسیدم.

«ناوم!»

برگشت، اما در چشمانم نگرست، پیشانیش خیس عرق بود.

گفت: «من نمیام» و از قطاری که در حال حرکت بود پایین پرید.

سخت دستخوش هراس شدم. تا من تصمیم بگیرم که آیا باید پایین بپریم یا نه قطار سرعت گرفت و جستن از آن دیگر ممکن نبود. به کوبه باز آمدم، بر نیمکتی نشستم، و

وضعم را از نظر گذراندم.

وضعم ظاهراً نومید کننده بود. اولاً، ناثوم پولم را پس نداده بود و یک کوپک<sup>۱۴</sup> در جیب نداشتم؛ ثانیاً احدی را در مسکو نمی شناختم؛ و جایی در آنجا نداشتم. در غم و افسردگی شیشه‌ای شیر نوشیدم و قدری نان خوردم و خوابیدم.

هوای مسکو گرم و آفتابی بود. چون نمی دانستم چه باید بکنم راه مرکز شهر را از دیگران پرسیدم، و از خیابان میاسنیتسکایا<sup>۱۵</sup> آرام آرام به راه افتادم. حتی ۲۵۰۰۰۰ کوپک ناچیز نداشتم که با آن بلیطی بخرم و سوار واگن برقی بشوم. و تازه کجا می رفتم؟ خیابان میاسنیتسکایا را پیرودم، از پل کوزنتسکی<sup>۱۶</sup> گذشتم و تورسکایا<sup>۱۷</sup> را در پیش گرفتم. مقابل کتابفروشی‌ها درنگ می کردم. نسخه‌ای از دزدان رودخانه‌ای را با خود داشتم، که آن را به مدیران کتابفروشیها نشان می دادم و می پرسیدم: از این کتاب چند نسخه می خرند. به زودی معلوم شد که کتابفروشی‌های مسکو حتی پنجاه نسخه هم نمی خرند. به این ترتیب همه تلاشم بی نتیجه مانده بود. کم کم بولوار از جمعیت تهی شد. در بولوار تورسکی<sup>۱۸</sup> بر نیمکتی نشستم و تمام مدت شب را در همان جا بسر بردم. به حالت نشسته به خواب رفتم. پیش از سپیده دم هوا سرد شد، و میلی شدید و ناگهانی به خوردن در خود احساس کردم. سومین شیشه شیرم را خالی کردم، و شیشه را به میان سبزه‌ها انداختم، سپس کیسه خالی را زیر سرم گذاشتم و بر نیمکت دراز کشیدم، و به خوابی عمیق فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم آفتاب بر بالای بامها برآمده بود، احساس کردم کسی در چهارم خیره شده است، چشم گشودم. بر بالای سرم اوسپ امیله‌ویچ ماندلشتام ایستاده بود و با دقت و نگرانی نگاهم می کرد. معلوم شد ندانسته شب را در مقابل خانه هِرزن (شماره ۲۵ بولوار تورسکی) گذرانده‌ام، که آن وقت مرکز ادب مسکو و جایی بود که ماندلشتام نیز اتفاقی در جناح چپ آن داشت.

با این که اوسپ امیله‌ویچ آشنایی چندانی با من نداشت و مناسباتش با خانواده‌ام چندان گرم نبود وقتی دید بر نیمکت کنار خیابان خوابیده‌ام با گرمی و رأفت واکنش نشان داد. من که هنوز خواب‌آلود بودم به پرسشهایش پاسخ‌های مفهومی ندادم. مرا به باغچه خانه هِرزن برد، و با من بر نیمکتی در زیر درختی زیزفون نشست.

صحبت را از همان نخست با شعر آغاز کردیم - سایر چیزها عاری از اهمیت می نمود. ماندلشتام بسیاری از سروده‌های خود را خواند. و بعد از من خواست چندتایی از شعرهای خودم را بخوانم.

تازه‌ترین شُروده‌هایم را با شور و احساس و به شیوه‌ای که خود او و همهٔ اکمیتها می‌خواندند خواندم - یعنی بیشتر با تأکید بر صدا و ضرباهنگ شعر تا معنا و مفهوم آن. با دقت به آنچه می‌خواندم گوش فرا می‌داد، اما از چهره‌اش خُرسندی یا ناخُرسندی خواننده نمی‌شد. وقتی قطعه‌ای را به پایان می‌بُردم سر تکان می‌داد و می‌گفت: «باز هم بخوان.» و من باز می‌خواندم. وقتی همهٔ آنچه را که می‌توانستم، خواندم گفتم: «شعرا هایت را با این صدای شُل نخوان، هر چند که به هر حال بی‌مایه هم هستند.»

اوسیب امیله‌ویچ با تحقیر بسیار نسبت به دزدان رودخانه‌ای واکنش نشان داد، اما وام ۳۸۱ میلیون روبلی‌ام توجهش را جلب کرد و او را سخت ناراحت کرد. گفت: «خوب، همین الساعه به آن هم می‌پردازیم. برویم.» از میان خیابانهای سوزانِ مسکو مرا به چاپخانه‌ای غیردولتی برد، که اتاقی بود کوچک و نیم زیرزمینی. چهار مرد میانسال «نبی<sup>۱۹</sup>» در آن نشسته بودند. آن‌طور که ماندلشتام گفت بیشتر دکه‌های کتابفروشی و کاغذ فروشی ایستگاههای راه‌آهن مال اینها بود، اما عملاً چیزی برای فروش نداشتند. فی‌المجلس بلیطی برای رفتن و آوردن نُسخ کتاب برایم گرفتند و یک بلیون روبل به من برداختند.

آن وقتها اسکناس درشت وجود نداشت، بنابراین این یک بلیون را با اشکال در کیسهٔ خالی چپاندم. تمام غمها و ناراحتیهایم در لحظه نیست و ناپدید شدند. با ماندلشتام بدرود کردم و عازم راه‌آهن شدم، در حالی که یک بلیونم را بر دوش می‌کشیدم. در پانزده سال بعد ماندلشتام را جز به تصادف نمی‌دیدم. مدت زیادی از نظر ناپدید می‌شد، سپس باز در ملاء عام ظاهر می‌شد. مایملکِ شخصی، خانه یا حتی اقامتگاه دایم نداشت. زندگی خانه‌بدوشان را داشت. با همسرش به این یا آن شهر می‌رسیدند، چندین ماه در خانه‌های ستاینده‌گانش می‌ماندند، تا این که حوصله‌اش سر می‌رفت، و به جای دیگری می‌رفت.

بسیار بی‌چیز بود، و هر روز هنگام ناهار نمی‌دانست از کجا چند روبلی‌گیر بیاورد و ناهاری بخورد. اما بر ارزش خود نیک واقف بود و بسیار با عزتِ نفس بود. وقتی رنجش حاصل می‌کرد - و خیلی زود رنج بود - سرِ کوچکش را با آن موهای پُرگونه‌ای که به تُنکی گراییده بود به عقب می‌افگند، برآمدگی تیزِ گلویش، بر آن گلوی استخوانی و تراشیده برجسته‌تر می‌شد، و به شیوهٔ یک صاحب‌منصب سابق دربارهٔ حیثیتش که مورد اهانت واقع شده بود سخن می‌گفت.

وقتی در ۱۹۱۳ نوشت: «رهگذر مغرور و افتاده، یوگنی غریب احوال - شرمنده از

فقرش، دود بنزین استنشاق می‌کند، و بر سرنوشتش لعنت می‌فرستد.» در واقع وضع و حال خود را وصف می‌کرد. در تمام طول زندگی همان رهگذر سرفراز و مغرور بود. در سن پترزبورگ امپراتوری و در میان سان و رژه نظامی و کالسکه‌هایی بزرگ شده بود که نشانهای نجابت خانوادگی بر خود داشتند، اما پدرش جرم فروش بود، و اوسپ خردسال پیوندی با سان و رژه نظامی و نشان نجابت خانوادگی نداشت. در یکی از مقاله‌هایش نوشت یک روشنفکر بی‌طبقه و ادبیات مبتنی بر سنتهای خانوادگی نظیر آنچه در سالهای کودکی باگروف نوشته آکساکف می‌بینم نسبت به او بیگانه است، زیرا یک روشنفکر بی‌طبقه هیچ سنت خانوادگی و هیچ گذشته‌ای به جز کتابهایی که خوانده است ندارد. چندی پس از پایان جنگ داخلی درباره خود نوشت: «من مسافر ایستاده‌ای هستم در زمانی وحشتناک، که به تسمه سقف اتوبوس آویخته‌ام.»

اینک به ندرت موفق می‌شد شعرش را چاپ کند. در سال ۱۹۲۸ مجموعه‌ای با نام منظومه‌ها<sup>۲۰</sup> منتشر کرد. این دفتر کوچک در دوهزار نسخه چاپ شد. در سالهای ۱۹۳۰، به تنایب، اشعاری درباره ارمنستان در مجله زوردا<sup>۲۱</sup> منتشر کرد.

شعر دوستان مشتاقانه از اشعارش نسخه برمی‌داشتند و آنها را از بر می‌کردند، اما در مطبوعات چیزی درباره‌شان نوشته نمی‌شد.

در آخرین دهه زندگانش دیگر به پوشکین شبیه نبود. بدخلق شده بود، زود رنجی‌اش بیشتر شده بود، و اغلب عصبی و زودخشم بود. یادم هست یک بار در دستکویه سلو<sup>۲۲</sup> از او دیدار کردم. از افسردگی و زودخشمی‌اش سخت تکان خوردم. مبالغ زیادی حرف زد، گاه برمی‌خاست، گاه می‌نشست؛ گاه ناگهان سرش را روی میز می‌گذاشت، و وقتی سر بر می‌داشت اشک در چشمانش نشسته بود. موافقی که سیگار می‌کشید از زیر سیگاری استفاده نمی‌کرد: خاکستر سیگار را روی شانه چپش می‌تکاند. بر شانه چپش همیشه توده کوچکی از خاکستر سیگار بود.

در ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۶ در یک روز پاییزی و بارانی از مسکو به لنین‌گراد باز می‌گشتم. در ایستگاه لنین‌گراد مسکو ماندلشتام را دیدم که در کنار زنش بر چمدانی زهوار دررفته نشسته بود. چمدان کوچک بود، و آن دو در آن سالن بزرگ چون دو گنجشک، تنگاتنگ، در کنار هم نشسته بودند. به سویش رفتم، برق امید در چشمانش درخشید. پرسید با چه قطاری می‌روم. او با قطار «آرو»<sup>۲۳</sup> می‌رفت. گفتم: «ما یک ساعت دیگر می‌رویم. باید می‌رفتیم به رستوران، اما...»

در دوران سختی که به زودی در رسید او را به وارونژ<sup>۲۴</sup> تبعید کردند. او را به آنجا

فرستادند، هر چند که جرّمی مُرتکب نشده بود: صرفاً به این علت که «چون ستاره دنباله‌دار و غیرمجازی بود که در میان اجرام سماوی منظم بخرامد.» او که مدام از این/به آن شهر آواره بود می‌توانست در وارونژ هم زندگی کند، اما، هیچ وسیله و مایه معاشی نداشت. با استفاده از نبودِ مراقبت در آنجا و در اثر فشار گرسنگی و دل‌گرفتگی، چندین بار به مسکو گریخت، و یک بار حتی به لنین‌گراَد رفت. آخرین بار او را آنجا دیدم.

بعد از ظهر آن روز دوستم استه‌نیچ<sup>۲۵</sup> تلفن کرد و گفت شب به خانه‌اش بروم. آن وقت در خانه شماره ۹ کنار کانالِ گریبایدف، در آپارتمان کوچک دو اتاقه‌ای زندگی می‌کرد. در آنجا افزون بر استه‌نیچ و همسرش، ماندلشتام و همسرش و آنا آخمتووا را یافتیم. ماندلشتام ژاکتِ کت و کلفت و خاکستری تیره‌ای به تن داشت که یوری گرمان<sup>۲۶</sup> ساعتی پیش به او داده بود. این ژاکت برایش خیلی بزرگ بود، و تنها انگشتانش از سر آستین‌های بلندش پیدا بود. ابتدا کم حرف و افسرده بود؛ دیگران هم خاموش بودند. استه‌نیچ قطعاتی از اشعار زابولوتسکی<sup>۲۷</sup> را خواند، که تازه تحت عنوان دفتر دوم منظومه‌ها<sup>۲۸</sup> منتشر شده بود: شعرها را با احساس می‌خواند، اما آخمتووا با قیافه‌ای سرد و بی‌اعتنا گوش فرا می‌داد، و ماندلشتام با همان بی‌تکلفی خاص خود گفت از شعر زابولوتسکی، چه قدیم چه جدید، خوشش نمی‌آید. از آخمتووا خواست چیزی را بخواند. آخمتووا با بی‌میلی و بی‌هیجان قطعه‌ای را خواند که همه با آن نیک آشنا بودیم. میزبانمان ما را به سوی میزی در اتاق دیگر راهنمایی کرد. سفره پُر و پیمان نبود، اما چند شیشه شراب روی میز بود. ماندلشتام چون قدری باده پیمود نشاط یافت. از او خواستیم قطعاتی از اشعارش را بخواند، و او قطعات بسیاری را خواند: در این شب تار و افسرده و بلندِ لنین‌گراَد، از خود بیخود شده بود، و هر آن شوریده‌تر می‌شد. تقریباً شعرها را به آواز می‌خواند، از هر صدایی لذت می‌برد، و آستین‌های فراخش چون باله‌های ماهی در هوا شناور بود.

روز بعد از لنین‌گراَد رفت. همان هفته استه‌نیچ بازداشت شد. چندی بعد ماندلشتام هم بازداشت شد. هر دو نابود شدند.

\* نقل از «سیری در نقد ادبیات روس» اندرو ویلند، ترجمه ابراهیم بونسی، انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۶۹.

1. Osip Emilevich Mandelstam

2. Tennishev

3. Tenishevtsy

۴. Hellenism، اندیشه و فرهنگ و اخلاق یونانی. - م.



5. Masquerade
6. Nappelbaums
7. The River Pirates
8. Kirochnaya
9. Boba
10. NEP: New Economic Policy
11. Naum Levin
12. Niuma
13. The Ship

۱۴. Kopeck. یکمیدم روبل. - م.

15. Myasnitskaya
16. Kuznetsky
17. Tverskayz
18. Tversky

۱۹. پدیده‌های دوران نپ. - م.

20. Poems
21. Zvezda
22. Detskoe Selo
23. Arrow
24. Voronezh
25. Stenich
26. Yuri German
27. Zabolotsky
28. Second Book of Poems



ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سالنامه علوم انسانی

### نمایندگان محترم بخارا در شهرستانها

تاکنون بارها از نمایندگان بخارا در شهرستانها به صورت نامه و تلفن خواسته‌ایم تا بدهی خود را بپردازند اما هنوز تعدادی از آنان بدهی‌های عقب افتاده خود را نپرداخته‌اند.

بدین وسیله بار دیگر تمنا می‌کنیم با پرداخت بدهی خود، ما را در انتشار مجله یاری دهید. این موضوع به هر زبان که تکرار شده و می‌شود از باب آن است که انتشار مجله از جمله منوط به خوش حسابی نمایندگان ما در شهرستانهاست.